



مرثیہ آفتاب

سوگ سرودہ ہائی در ہجر رہبر شہید عیدالاعلیٰ مزارعی

به کوشش: محمود جعفری



شناسنامه

نام کتاب : مرثیه آفتاب (سوگ سروده های در هجر رهبر شهید عبدالعلی مزاری)

به کوشش : محمود جعفری

طرح جلد : اسدالله سلیمی

ویرایش : محمد عزیزی

صفحه آرایی : نشر باران

چاپ اول : حوت ۱۳۸۸ - کابل

ناشر : مؤسسه چاپ و انتشارات باران

شمارگان : ۱۰۰۰ نسخه

مرثیهٔ آفتاب

(سوغ سروده‌هایی در هجر رهبر شهید عبدالعلی مزاری)

به کوشش: محمود جعفری



کابل، ۱۳۸۸



موسسه، چاپ و انتشارات باران

مرثیه آفتاب

به کوشش: محمود جعفری

● تایپ: جعفری ● ویرایش محمد عزیزی ● صفحه آری: نشر باران

● طرح جلد: اسدالله سلیمی

● چاپ اول، ۱۳۸۸ ● شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر مربوط به موسسه نشر باران است.

کابل، میدان شهید مزاری، کتاب فروشی تفکر برتر: ۰۷۹۹۲۸۲۷۲۰

کابل، ده بوری، چهارراهی شهید، مؤسسه انتشارات عرفان: ۰۷۹۹۳۴۹۷۲۷

Barantsvier@gamil.com kell_baran@yahoo.com

فہرست

۷.....	مقدمہ.....
۹.....	احسانی جعفر.....
۱۷.....	اکبری محمد تقی.....
۱۸.....	امید بنیاد.....
۲۲.....	امینی ابراہیم.....
۲۴.....	برہانی عبداللطیف.....
۲۶.....	بیٹنپور رحمت اللہ.....
۳۱.....	روحانی روح اللہ.....
۳۷.....	جعفری محمود.....
۵۲.....	حمیدی کاظم.....
۵۶.....	دیبا حلیمہ.....
۵۷.....	سمیع درہ بی محمد.....
۵۹.....	رحیمی محمد بشیر.....
۶۱.....	سعیدی محمد شریف.....
۶۳.....	عزیزی محمد.....
۹۳.....	فروغی چمن علی.....
۹۴.....	مجاہد حسین.....
۹۶.....	محمدی سید رضا.....
۱۰۰.....	نصیب نفیسہ.....
۱۰۲.....	نظری عبدالشکور.....
۱۰۳.....	نور اللہ.....
۱۰۵.....	ہزارہ ہادی.....

مقدمه

از عروج خونین رهبر شهید استاد عبدالعلی مزاری (رح) پانزده سال می گذرد؛ اما هنوز دل ها در تب و تاب تنهایی خود می سوزند. هنوز احساس ها نخشکیده اند؛ چرا که رفتن او يك حادثه ساده نبود که در جریان تاریخ اتفاق افتاده باشد. او قلب تپنده مردمی بود که سال ها در کنار شان زیست و بالاخره در آغوش شان رخت خون پهن کرد. او يك تاریخ بود و هویت یک نسل از جامعه بزرگ. او آرمان ها و آمال مردم ما بود. رفتن او وقوع يك رویداد کم نظیر در تاریخ ملت ها خصوصاً افغانستان به حساب می آید. اسارت، شهادت، تشییع، دفن، بیرون کردنش از خاک و تکه تکه شدنش بعد از شهادت توسط گروه مزدور طالبان، همه گواه بی ماندی او را در تاریخ می دهند. بنا براین، هنوز احساس های پاک در هجرت او ناله های شان را بر آسمان ها می برند و این نشانه حیات پرفروغ او بعد از شهادت است. همان اول رخداد بود که شاعران از هر گوشه و اکناف جهان احساس های پاک شان را در شعر ریختند و نتیجه آن گردآوری سه دفتر "تبر و باغ گل سرخ" بود که دو دفتر نخست توسط محمد شریف سعیدی و از سوی مرکز نویسندگان افغانستان، در زمستان ۱۳۷۴ و ۱۳۷۵ و دفتر سوم در زمستان ۱۳۸۷ توسط سلمانعلی زکی و علی اکبر شریفی اقبال چاپ یافتند.

این دفتر قرار بود دو سال پیش به چاپ برسد؛ اما به دلیل نبود امکانات لازم، چاپ آن به تأخیر افتاد تا اینکه خبرشدم دوستان دیگری نیز در صدد چاپ دفتر سوم تبر و باغ گل سرخ می باشند. لذا کار آن را متوقف نمودم تا ببینم دوستان دیگر چه می کنند؟ این بود که دفتر سوم تبر و باغ گل سرخ به دستم رسیدم. دیدم برخی از شعرهایی را که من برای این مجموعه گردآوری کرده ام در دفتر سوم نیز

آمده اند. به این خاطر از چاپ دفتر حاضر صرف نظر کردم؛ اما بعد از مدتی متوجه شدم که هنوز بسیاری از شعرهایی که در سوگ شهید مزاری سروده شده اند، به نشر نرسیده اند. لذا لازم دیدم باردیگر به ویرایش این مجموعه بپردازم؛ چراکه فکر می‌کنم اگر این کار صورت نگیرد، سروده‌های بسیاری به صورت پراکنده از ذهن‌ها فراموش خواهند شد. شعرهای این دفتر؛ از منابع مختلف- جز سه دفتر تبر و باغ گل سرخ- گردآوری شده‌اند. البته نه از همه منابع؛ چه اینکه اطمینان دارم که شعرهای سروده شده به همین مناسبت، خیلی بیشتر از آن است که در این جا می‌خوانید. در گردآوری دفتر حاضر، کیفیت شعرها نیز مد نظر ما بوده است و اگر ما می‌خواستیم هر نوع سروده‌ای را در اینجا گرد بیاوریم، حجم دفتر خیلی بیشتر از آن می‌شد که حالا می‌بینید. هدف ما در این کار، حفظ این سروده‌ها از گزند حوادث و دسترسی خوانندگان، به سوگ سروده‌های شهید مزاری، بوده است. امیدواریم که آثار دیگری که در این ارتباط وجود دارند، توسط دیگر عزیزان جمعآوری و در اختیار علاقمندان آن شهید عزیز قرار گیرند. و من الله توفیق جا دارد که از همکاری مالی علاقه‌مندان رهبر شهید صمیمانه تشکر کنم. اگر این همیاری مالی و تشویق معنوی آنها نمی‌بود، این دفتر مثل سال پار در دست ما باقی می‌ماند و ما جز حسرت، دستمایه‌ای نداشتیم.

و در اخیر باید تذکر دهم که مسوولیت محتوایی شعرها به دوش شاعران شان می‌باشد. این مجموعه فقط توانسته شعر را از گزند حوادث دور نگه دارد و افکار و اندیشه‌های مختلف را در اختیار خوانندگان قرار دهد.

محمود جعفری

۱۸ حوت ۱۳۸۸ - کابل

ACKU

جعفر احسانی

ردِ پا

تو رفتی خنده هایم با تو گم شد
سکوتم، هردو پایم با تو گم شد
سراغم را دگر از من نگیرید
که حتا ردّ پایم با تو گم شد

ACKU

شاپرک

تو رفتی شاپرک بی بال و پر ماند
و جنگل میزبان صد تبر ماند
تو رفتی دختر بیچاره می گفت
نه تنها من که دنیا بی پدر ماند

ACKU

شقایق

تو رفتی شعر من بی بال و پر گشت
غزل تنها، دوییتی تلخ تر گشت
تو رفتی با تو حس از مثنوی رفت
شقایق بی تو نسلی، در بدر گشت

پرنده

شکسته ساز نای من ، کسی خبر نمی شود
ازاین که هست و دیده ای شکسته تر نمی شود
پرنده پرزد از قفس ، جهان چه بی ستاره شد
شب سکوت شعر من ، ولی سحر نمی شود
چه بی ترانه مانده ام ، جواب حرف او چه بود
سلوک سبز شاپرک ، به جز سفر نمی شود
پرنده ای که شعله شد ، تولدی دوباره یافت
ازاین پرنده جز خودش ، پرنده تر نمی شود
به قطره قطره های ما ضریب یک هزاره داد
کشید خط روشنی که منکسر نمی شود
همیشه درد او همین که در حجاب مانده ایم
گذار موج آتشین به جوی و جر نمی شود
همیشه درد ما ولی که رفته از میان ما
و در سکوت بعد از او کسی پدر نمی شود

آئینه دار

روی دوش یک جهان، آئینه دارم می رود
آه سردی بی امان از انتظارم می رود
آی یاران! شانه ها تان بوی دیگر می دهد
روی آن تابوت سرخ بیشه زارم می رود
آی یاران! یک نفس آهسته تر، من مانده ام
بی من اینک آن شکوه لاله زارم می رود
یک خزان افسوس ای یاران سرودن مشکل ست
روی دوش خسته تان، اینک بهارم می رود
در هیاهوی حریفان مانده ام بی پاسخی
دیده اند آن شب سرایان، نیزه دارم می رود
برقرار بیقراران یک قرار افزوده شد

از من اما آن شکوه و آن قرارم می رود
سرخی چشمان من بنگر چه آتشگونه است
از بهار بی بهارم سیزه زارم می رود
عرصه خالی از هیاهو، سینه خالی از تپش
دیده ام بردوش تان، آن عرصه دارم می رود
آی یاران! یک نفس مهلت که من بویش کنم
تا بدانند حس من، تنها سوالم می رود

نبض ستاره

پلکم دوباره می پرد، تاجه رسد به گوش من
سروده ساز دیگری به خنجر خموش من
دوباره می تپد دلم، تپیدنی چه بی صدا
گمان کنم که پاره ای ز پیکرم شود جدا
خبر رسیده می زند نبض ستاره بی امان
که یک به یک سفر کند از این کتاره بی امان
غروب دیگری رسید به لحظه های بی سرود
سروده شعر دیگری که در کتاب مان نبود
همان گلی که می دمید به حس مان طراوتش

و مانده بر زبان دل از آن فقط حلاوتش
همان برهنه پای ما که می نوشت سرنوشت
خبر رسیده این زمان ، حکایتی دگر نوشت
"ابوذری" که بی "علی" در این زمانه مانده است
به گوش غم نیوش دل حدیث تازه خوانده است
چه ساده مثل شاپرک ، به آسمان رسیده است
و مثل حس مبهمی به لامکان رسیده است
شهید تازه ای که گفت حدیث تازه تر به ما
فلق نما حواله کرد بارقه سحر به ما

ACKU

محمد نقی اکبری

دشت گل سرخ

نه کابلی و نه قندهاری هستی
اموی ز کف رفته و جاری هستی
یکپارچه آتش شده دشت گل سرخ
پر پر شو دلا! تو هم مزاری هستی

نیاد امید

شهید راه آزادی

پدر رفتی ولی نامت به دنیا جاودان مانده است
سرود آرمانت بر لب پیر و جوان مانده است
پدر رفتی و یادت کی رود از صفحه تاریخ
فروغ خون سرخت چون شفق در آسمان مانده است
طپش های دلت در رگ رگ احساس ها جاری است
به روی جاده دل ، نقش پایت همچنان مانده است
حسین آسا شهید راه آزادی و حق گشتی
ولی فریادهایت در گذرگاه زمان مانده است
درخت قامتت هر چند از جور تبر بشکست
شکوه ریشه ات در رشته های جسم و جان مانده است
به بال خون فشان رفتی ز دوش خاك تا افلاك
غرورت همچو شاهین در فضای خاوران مانده است

ACKU

مجال تلخ

بودن، مجال تلخی است
اگر بیشه ای نشناسد
چنار را

صفحه ۱۵

چشمانم می پرند
روی تقویم ۲۲ حوت
عاشقانه ها بر لبانم یخ می زنند
ابرها را بهم می فشارم
سرخ می شود زمین
از غزنه به بامیان
تا مزار
تراژدی عریان
اینک یرقان می زند

چشم ہایم

و می باز درنج آپارتاید

ناخن ہایم

حالا ورق می زنم

صفحه ۱۵ تقویم ہویتم را

ACKU

ابراهیم امینی

مرثیه جاری

به باوری که چرا بندهای گندم سوخت
تمام عمر دل تو برای مردم سوخت
هنوز مرثیه ات بر زبان ما جاری ست
و خون ریخته ات در رگان ما جاری ست
هنوز از همه امتیازها دوریم
هنوز شیفته یک نگاه مغروریم
تورفتی و شب ما بی ستاره تر شده است
تورفتی آه یتیمت هزاره تر شده است
پدر ز سوختن خانه ات خبر داری؟
ولی ز مردن این دیوانه ات خبر داری؟

اگرچه ما ز تن خسته سخت بیزاریم
برو به بلخ بین زیر خاک سرداریم
پدر یتیم ترا تهمت دگر بستند
پدر به خاطر تخریب تو کمر بستند
برای اینکه شهادت رسالت است پدر
برادران تو پیشت خجالت است پدر
چگونه پنجره باور کند عبور ترا
به کی نوید دهم لحظه ظهور ترا
پدر شکایتم از شیر نیست از موش است
که بر مزار شما چند شمع خاموش است
پدر یتیم تو یک سینه گفتنی دارد
هزار عقده تلخ و شکستنی دارد

عبداللطیف برهانی

عروج کهکشان

جنون گل می نماید تا بمانی یار سر درخون
گلستانی شوی در بوستان غوطه ور درخون
ز آوای گلویت رقص گل در گوش می آمد
ز کی آموختی این موسیقای شعله ور درخون
مگر عشق عروج کهکشان گل داد در جانت
که بی هنگامه بی پروا زدی این بال و پر درخون
و یا این شهر نقش گامه‌ایت را به خود دارد؟
که جاخوش کرده در خاکش ستاره نیلوفر درخون
و یا کربلایی از نو آمد بر سراغ ما
که یکسرگشته پادر آب و دل درغصه سر درخون
شقایق زاری اندر کوچهٔ بارانی دیدم آه

شد از گلدان اشکم ماهتابی بارور در خون
دلَم در بیکران بحر خونینی شناور ماند
تماشا می کنم خورشیدی خفته تا کمر در خون
صدایت بوی سبز آشنایی داشت تا میخواند
گلوی سرخ تو تکبیر آذان سحر در خون
کجای پیر عاشق پیشه ای سردار سنگرها!
که از ایل شهید خود بگیری يك خبر در خون
فراز آسمان میهن از گل شعله باران است
ازینرو در زمین جاری ست، سیل مستمر در خون
هلا ای چشمه خورشید قشلاقم! بجوش آخر
که دارم پشت بابایم "مزاری" يك سفر در خون

رحمت الله بیژنپور

روح بزرگ

ده سال بانگ نفرت از آن جنگ می رسید
یک قوم در حوالی شب مرده می کشید
از خانه ها به جز خبر مرگ کس نداشت
آن مرگ ها مباح شد و ما همه یزید
ای سرگذشت شوم! مبادت دو باره ای
تا روح تازه در تن ما مردگان دمید
سرمی زند هنوز به ویرانه ها خیال
آنان برادراند در آیین آفرید
خاموش باد لهجه ننگین واژه ها
بیدار باد روح بزرگ تو تا سپید

اُوخ! چه دردناک و غم انگیز می نمود
هر کس که داغ رنج تو یک بار می شنید
از چارسوی رهگذرت مرگ می گذشت
در چاربند خانه زن و مرد می لمید
آن روز ها برابر شیطان خدا نبود
آن سال ها زباغ خدا میوه کس نچید
اندیشه های سبز تو سرسبز می شود
خصم تو بی امان شد و با نام تو ناپدید
این سنگ ها علامت کوه طور می شوند
ای کوه! پیش تیغ تو خورشید می خمید
رفتی و تا ابد ز تو نام بلند ماند
همچون "حسین" راه تو پویاست ای شهید

سرمه چشم

بعد از تو مرگ نیز حیات دوباره بود
شب بود و لیک دامنه ها پرستاره بود
پیش از تو در حوالی ما خنده مرده بود
خاکستر تو سرمه چشم هزاره بود
عادت گرفت پنجره خانه ها به دود
هیزم نبود و کنده آتش هزاره بود
نام تو بود نان سحرگاه کودکان
تا صبحدم حکایت نان در شماره بود
چندین سوار آمد و پیشت پیاده شد
آخر پیاده پای دلاور سواره بود
ای در افق نگاه تو چون کهکشان سپید

وی در غروب خون تو چون آبشاره بود
با هیچ کس نبود زمان را چنان شتاب
پیش تو نظم روی زمین پر شراره بود
ای پیشوای صادق مردان راستین
جای تو روی شانه خلق هزاره بود
رسم تو پایدار و درفش تو شد بلند
طرح چهارگوشه تو راه چاره بود
آسوده باش راه تو از رهروان پر است
جز عشق پیش فهم تو دیگر کفاره بود

ACKU

يك با تو هزار بود

استاد به یاد ما تو بودی همه دم

تو زنده بُدی خیال ما دور از غم

ای مرد! ترا زمانه از ما بگرفت

يك، با تو هزار بود و بی تو، صد کم

روح الله روحانی

رنج افشار

امشب که چشمان تو می خواند برایم
"بابه!" چه دریای شده این چشمهایم
آبی تر از این آسمان هم آسمانی هست؟
تا شعر هست آن آسمان را می سرایم
من غرق اقیانوس بی پایان داغم
من با غروب غرب کابل آشنایم
آن سالها و آسمان بی ستاره
آن روزهای درد و رنج و ابتلایم
من جرم بودم بی سوال و بی جوابی
افتاده بود این سو و آنسو تکه هایم

شب ها منار کله های ما اذان گفت
تاریخ را یکسر قلم شد دست و پایم
برگورها مان نام خود را حک نمودند
یعنی که من بی سرزمینم بی صدایم
بر نعش هامان پای کوبیدند و رفتند
گویی که من از پیکر انسان جدایم
آیا خدا می دید ما را؟ خصم می گفت:
اینجا خدا با ماست، من یک بی خدایم
با تو تمام رنج در افشار گم شد
زان پس همیشه نینوا در نینوایم
تکرار شد تاریخ، "زینب" از تو پرسید:
امروز عاشوراست یا من کربلایم؟!
می رفتی و گویی که پایان جهان بود
پیموده با تو غزنه را تا بلخ یایم
پایان رنج تو ولی آغاز من بود
حالا ببین تا بی کران ها من رهایم
پر می زخم و بال هایم عشق و خون است
بگذار بر من تیر بارد خصم هایم

تو شاهانه رفتی و شاهی نیامد

ازین آشنایان نگاهی نیامد
شب آمد ولی هیچ ماهی نیامد
تو در چنگ خصم ات رها مانده بودی
بجز تیر و خنجر پناهی نیامد
تو آتش گرفتی چنان کوهساران
از سمت درد تو آهی نیامد
کجا بود ماه و پری وستاره ؟
در آن شب که غیر از سیاهی نیامد

دو صد لیلی عشق پرپر شدند
ازین یوسفان یک گناهی نیامد
تو در صبحگاهی جنون پرگشودی
از آن پس دگر صبحگاهی نیامد
خروشی دگر نیست در غرب کابل
تو رفتی دگر تکیه گاهی نیامد
پس از تو همه سمت غاری خزیده
دگر مرد در رزمگاهی نیامد
و اینک چه بسیار شاه و وزیر اند!
تو شاهانه رفتی و شاهی نیامد

گل سرخ

دوباره دامن صحرا شکفت و گلگون شد
شبیبه پیره‌ن دختران هامون شد
مزار میله نوروز باستانی را
چنان گرفت که از شوق چرخ گردون شد
شکوه جندهء مولا و رقص مولانا
جهان که دید فقط رشک برد و افسون شد
قرار بود بهار آید و ... زمستان شد
بساط شادی و مستی ز شهر بیرون شد
شکافت سینه بکوا و دفن شد خورشید
بهار اسیر عدو گشت و غرقه در خون شد

دوباره بخت سیاه هزاره ها گل کرد
جهان به کام شغالان رهن دون شد
بهار نام گل سرخ کوهساران بود
که ناشکفته در اندوه دشت مدفون شد
همان که یک چمن آهو به دشت لیلی داد
هزار لیلی و شیرین که دید مجنون شد
برای گندم هلمند آب و دهقان بود
به دست مردم خود نان، به رگ رگش خون شد
دوچشم آبی اش آن سان بر این وطن بارید
که هیرمند و هریرود و سند و جیحون شد
چنان به پای درختان غرب کابل ریخت
که کوچه کوچه افشار رود هامون شد
خلیل گونه به انبوه نار و آتش زد
بسوخت خانه نمرود و آتش افزون شد
چنان که ایل و تبارش تمام خاک شدند
و کنده ریشهء آنان ز بیخ و از بن شد
چه کرد خون مزاری که تا ابد میهن!
به اهتزاز بین! پرچمت از این خون شد
تو جاودانهء بابۀ شهید جاوید است
هزاره نحس! به یمن تو نیک و میمون شد

محمود جعفری

کیست تا بشنود این ناله را

بنگر امشب ماهتاب سوخته را
آتشی درخیمه افروخته را
بنگر امشب شعله ها از آسمان
می چکد در دامن سرخ زمان
آسمان از درد می پیچد به خود
اشک می ریزد ز دیده رود رود
سیزده سیب اوفتاد از یک درخت
کوچ کرد از کوی ما آهوی بخت
بخت ما با رفتن او خواب کرد

رفتن او آتشی در آب کرد
رفت مردی کز تبار نور بود
آیه روشن به کوه طور بود
رودها را روح تازه می دمید
دشت ها را رو به دریا می کشید
هفت دریا شبنمی از چشم اوست
کوه بابا سایه ای از خشم اوست
سبزه ها از نور او جان می گرفت
چشم هایش روح باران می گرفت
خنجر تیز بلند آوازه بود
در دل هرگرم زخم تازه بود
دست های آبی پرینه داشت
زخم های شعله ور در سینه داشت
خویش را آینه فردا نمود
دیده تاریخ را بینا نمود
صد نیستان ناله در حلقوم داشت
شکوه هایی از کلاغ شوم داشت
زد صدا بر خفته گان دشت شب
کای آمد تیغ کفار عرب
تن به شط روشن آبی زنید
دیده را بر تیر مهتابی زنید
مشت های خفته را فریاد کن
بازو از زنجیر کین آزاد کن

تابکی رنج و غم و فریادها
می دهد خاکسترت بر بادها
سال های پیش از این را یاد کن
خانه را بادست خود آباد کن
سال های دشنه و تیر و تفنگ
سال های بارش و باران سنگ
دست و پایت بسته در زنجیر بود
چهره ات رنگین ترین تحقیر بود
شانه ات در زیر بار دیگران
می شکست اما نمیگشودی زبان
اهل خانه اهل هر ویرانه بود
خانه اما دست هر بی گانه بود
سال های پیش از این را یاد کن
خانه را بادست خود آباد کن

سیزده سیب اوفتاد از يك درخت
کوچ کرد از کوی ما آهوی بخت
بخت ما با رفتن او خواب کرد
رفتن او آتشی در آب کرد
رفتی ای با با! غمت در دل بماند
زورق بشکسته در ساحل بماند
بعد تو ما خویش یکسر باختیم
تیغ در کف بر سر هم تاختیم

يك درخت از خون تو آمد پديد
دشمن اما كشت او را، سربريد
نارسيده در هجوم باد مرد
شاخه شاخه بر زمين افتاد مرد
دست ما از آسمان کوتاه گشت
يوسف آمال ما در چاه گشت
با تو می گويم كه چوپان مرده است
رمه را دزد بيابان برده است
اينك اين مردم پریشان مانده اند
گور خود گم کرده حيران مانده اند
می دود هرسو پی فریاد رس
نیست کس تا بشنود فریاد کس
باغ را جمله قباله داده اند
خون ما را در پیاله داده اند
سیم دادند و به ما لب دوختند
صلح گفته جنگ را افروختند
بازی شطرنج نیرنگيم ما
خون بهای دانه بنگيم ما
با تو می گويم فقط اين درد را
زخم تيغ كهنه نامرد را
با تومی گويم غم صد ساله را
کيست تا بشنود اين ناله را
ما اسير پنجه بی دادی ايم
ساکنان مرده آبادی ايم

يك چراغ آرزو داريم ما
بحر اگر خشکيد جو داريم ما
ناکلامت هست ما را رهنما
کاروان را نيست خوفي از بلا

ACKU

کجای این خاک از تو معطراست؟

زمین چرخید دوازده بار
و تو سلام نگفتی
کجای این خاک از تو معطراست؟
آی مرهم زخم های کهن!
مرغان گُر گرفته را پناهی نیست؟
چارسو دشت

چارسو فریاد

چارسو شلیک

قبای تو

تنها تسلائی خاطری بود که

هرگاه آشوب توفان
سایه مرگ را نزدیک تر می کرد،
پرستوها سراسیمه در آن
پناه می جستند
اینک کجای این خاک از تو معطر است؟
ما کدامین غربت خویش را
نم
نم
گریه کنیم؟
چرا نگاهت را گرفته ای؟
ای مهربان!
نوازش دستانت چه کوتاه گشته است!
کوچه ها را بنگر!
های های کیست
اینسان سرکشیده
تا آسمان؟
پیرمردان آمده اند
زنان آستین تکیده
با دستمال ترشده از اشک
تناب و تازیانه بردوش
و کودکان
به امید فردای روشن
پریشان تر از باد
تو را می پالند

کجاستی؟

دستان تهی منتظر باران اند

دیده‌ها

به نگاه تو ختم می‌شوند

چشمانت را دریغ مدار

از گره ریسمان

بارش خون را تماشا کن

چشم به سلسلهٔ زنجیرها بسپار

این دشت ستم پایانی ندارد

کوچه‌ها را بنگر!

این ضجهٔ گرسنگان است

استخوان ما را به بازار آورده‌اند

مرگ هم سکه‌ای نمی‌شود

برای گدایان شهر

ما کفش‌های مان را وصله زدیم

تا صدای تو بی‌پاسخ نماند

ما نخواستیم و نخواسته بودیم

شرم خوان دیگران باشیم

به امید آب

تن به شط دشت زدیم

اما نامردمان

آفتاب را سایه انداختند

تا اسپ‌ها مان

سیراب برنگردند

بر بازوان مجروح ما چادر کشیدند
مباد آفتاب

از سرانگستان ما طالع شود
حتا دیری ست

گریستن را از ما گرفته اند
ما اندوه خویش را کجا پنهان کنیم؟
غزه

بوسنی
یا کنار پرچم کوچک
کربلا؟

نه ؛
میان گوربر تافته از صداهاى بادبرده
آرى !

ای مهربان!

از ویرانه ها

جز گریه های مشوش

-که به گورستان ها

منتهی می شوند-

به گوش نمی رسد

تنها پرچم سوخته تو

با نفس باد

قطره

قطره

روی شانه ما می چکد

و ما جز نام تو
کلامی نداریم
فریاد ریخته بودا را
شب دفن کردیم
ما را گفتند: "هندوکش" زنده است
"با با"،

گام های آشنایی است
که از راه پخته ابریشم می گذرد
و تو گفته بودی:

آزادی حق همه است
مغاره های بامیان
چشم گشوده اند

تا ببینند
خورشید پشت کدام افق پنهان شده است؟
آری!

جهان دو قطبی شده است؛
نیمی ابر نیمی آفتاب
نیمی خاک نیمی خاکستر
نیمی باد نیمی باران
کروزیں ها

کجا شتاب می کنند؟

جنازه ها بو گرفته اند
آسیاب از گردش افتاده
و تو گفته بودی:

جهان روی کفه ترازو می چرخد
و ما بر بام گاوماهی

راه می رویم

وای اگر صدای شلیک

خواب از چشمانش بستاند!

اینک

سلام ما را

کی پاسخ خواهند داد؟

تنها دو چشمه اشک؟

ما به مرگ خود اعتراف می کنیم

ما به مرگ خود عادت کرده ایم

ما تشنگان چشمه

چشمه را کور کردیم

و اینک ایستاده ایم؛

عابر عربان

مسلخ

پر از دستان بریده ماست

انگار

کفر مان نتیجه داده است

ما

چشمان خود را باخته ایم

به قماری که

نه سرابی ست و

نه آبی

ما
دست از خود شستگانیم
وقتی فراموش کردیم
ما هم سایه ای داریم
تیر مان زدند
گفتیم:
مبارک باشد!
از اسپ پیاده شدیم
تا مباد افسار اسپ ارباب را
اهانتی گردد
سیب ها را از ما ربودند
و ما ایستادیم
دهن اَمّا
پر از خون انگستانی که
خود از خود کم کردیم
اینک در خود
به جستجوی خویشتینیم
گم شده
فراسوی آسمان را می گردیم
در پی نان
پرواز بیگانه ای را
فراز خانهٔ مان
تعقیب می کنیم
اگر چند

کلاه مان بر سر است و

تذکره هامان

در جیب

ایستاده ایم

روی تکه خاکی

که هرگز از ما نبوده است

ما در سرزمین دیگری شخم زدیم؛

سرزمین تابوت و تازیانه

سرزمین هزاررنگ

سرزمین هزار نقشه

سرزمینی که

با پرچم های افراشته

تکه

تکه شده است

هر قدم مزاری ست

برای گریستن

آه!

کجای این خاک از تو معطراست؟

بیا تا

باهم بگیریم

و تو گفته بودی:

"وحدت ملی یک اصل است"

اما ما ایستادیم

هر کدام روی پرچمی؛

سرخ

سیاه

سبز

سپید

کرگس ها بالای سر ما

راه می روند

ما به مرگ خود اعتراف می کنیم

ما به مرگ خود عادت کرده ایم

ما از یال اسپ ها مان "قمچینی" ساختیم

که اینک

تاز یانه ای شده است

تا از ما

آواز تلخ هفتاد پشت ما را

فرا یاد آرد

ما خواسته بودیم

بهشتی بنا نماییم

که نام آن افغانستان است

اما دریغا!

این سگه ناچل افتاد

خود در پی مرگ خویش برآمدیم

نفرین شده

سر بر زانوی باد گذاشتیم

و ندانستیم افغانستان کجاست؟

از آسمان رد پای تو را گرفتیم

و دیدیم
دستان بریده،
ما را
تا ساحل فرات دعوت می کند
به امید آب
تن به شط دشت زدیم
اما نامردمان
آفتاب را سایه انداختند
تا اسپ هامان سیراب برنگردند
اینک ایستاده ایم
منتظر صبح و چاشت
کجای این خاک از تو معطر است؟

کازم حمیدی

شکوه مقاومت

چه استوار، چه با شکوه!

دست هایت را چونان شاخه ای گستراندی

تا پرستوهای مهاجرآشیان سازند

حضورت

آرامش سترگی بود که، دریا را نوازش می داد

وقتی باران نگاهت

در کشاکش تندبادهای جنوب

شوق باریدن می کرد

دریا تماشایی می شد

کشتی مراد

بادبان های فرمان بردار

و کشتی نشستگانی که

چشم به تو دوخته بودند

بادیدن تو خطر توفان های کف آلود را

از یاد می بردند

توفان هایی که هراز گاهی

آرامش دریا را به هم می زد

توسینه سپر می کردی

تا امواج کف آلود

خواب ماهیان را پریشان نکند

چه استوار ، چه با شکوه

دستان سخاوتمند

شکوه مقاومت

حضور شورآفرین

و چشمان نافذت

در گسترهء زمان جاری بود

تو در قحط سال عاطفه

مزرعهء مهربانی را آبیاری کردی

اندوه درخت و عطش علف های

باران ندیده را می فهمیدی

چه استوار ، چه با شکوه

بر صخره های دشوار گذار

بر دشت های دام گستر

پا نهادی

وقتی

سنگر مقاومت

در انتظار حضورت

بی تاب می ماند

پامیر و بابا

برشا نه های سترگ تو بوسه می زد

برشانه هایی که

جایگاه زخم بود

و تکیه گاه زنجیر!

چه استوار و چه با شکوه

زنجیرها را شکستی

پرچم آزادی را

بر بلندای قلعه شرف

برافراستی

پرچمی که با خونت

نقش آزادی و پایمردی بر آن حک شد

تا هیچ توفانی

آرامش دریا را به هم نزند

و خواب ماهیان را

هیچ موجی پریشان نکند

حلیمه دیبا

آستین های تو

آستین‌هایت را بالا زدی

گفتی تا سپیده

چیزی نمانده

وقتی در هجوم انبوه کلاغان

مزرعه را سیاهی زده بود

تمام رویاهایت

در ترانه‌های زبان مادری‌ام معنا می‌گرفت

و خورشید در هر طلوع آن را نوید می‌داد

من مانده‌ام و

آستین‌های تو بابه!

محمد سمیع دره‌یی

افق‌های دور

۲۲ حوت

در ژرفنای یک شعر

وقتی مرور کردم

تصویرها،

یکی

یکی

از آن سو عبور کردند

دنیا نمایش خیال

اما

من آن زمان

به افق های دور
پیوسته بودم
تا خود را
در ۲۲ حوت
خلاصه نمایم
کسی می گفت:
شعر بزرگ فقط
در حسرت چیزی
سروده خواهد شد.
و شاید،
راد مردان
بیشترین شعر تاریخ را
سروده اند.

محمد بشیر رحیمی

تب محرم

رنگی گرفت خاک و درختان بناشدند
در ساحت رهایی خود جایجا شدند
اندوه های یخ زده در ریشه زارها
پاسخ گذار و سوسه شاخه ها شدند
آوازه ای گرفت زمین را که کوه ها
همدست با شیوع درختان صدا شدند
نو شد تب محرم و مردان تشنه مرگ
مشمول جوشمندی خون خدا شدند
امروز خاکهای فروزان بامیان

بار دیگر تپشکده کربلا شدند
باران رسید و حال در و دشت تازه شد
هرچه گلوله ریخت به گل مبتلا شدند
از چارسو کشاکش رود اتفاق یافت
بند امیر و هیبت و بربر رها شدند

ACKU

محمد شریف سعیدی

زخم های تو

ای که آواز تو، در گوش دلم، آن گردد
که گهر، در تن بی رنگ صدف، جان گردد
زخم های تو، هنوزاند، فروزان در من
که شبی، بی رمق خاک، چراغان گردد
خون تو ریخته، جاری شده و می باید
که رگ و ریشه، انبوه درختان گردد
خون تو ریخته، شک دارم از این خاک عقیم
که کسی سر، بدرآورده و خواهان گردد
تو شهیدی، تو شهیدی که نمی دانم کی؟
خون تو در دل این طایفه، ایمان گردد
خون تو ریخته در کتری آدمخواران

که دمی دم شده و چای فراوان گردد
ریخت خون تو که از نوگلی آماده شده
خشت تزئینی دیوار قومندان گردد
خون تو ریخته و سرخی قالین شده است
تا لگد مال زن تازه ایشان گردد
خون تو رنگ در و پنجره خانه اوست
که مگر در خور مهمانی مهمان گردد
تو شهیدی که دکان ها سرگورت زده اند
که پس از مدتی این خاک از ایشان گردد
تو شهیدی که همین طایفه خوردند ترا
نام تو مانده که در سفره شان نان گردد
استخوان هات بجا مانده که این سگ ها را
پاسخ خارش بی کاری دندان گردد
و همین شعر، که شاید به امید تعویذ
زینت شانه جنرال و قومندان گردد
و همین شعر که پر وانه هر واژه آن
تا ابد دور و برگور شهیدان گردد

محمد عزیز

شَفَقَةُ دِلْنٰگِي

چو روح از تن تبار عاشقان رفتی
فلق به دوش چو خورشید آسمان رفتی
ز شام تیرہ میهن ستاره پوش شفق
به دور دست افق های جاودان رفتی
ز قاف واقعه، از روی نطع آتش و خون
پُر استعاره چو عنقا به لامکان رفتی
چو لوح سرخ غرور از فراز دوش وطن
ظفر نشان و درخشان و خونفشان رفتی
پلنگ روز مبادای بیشه های خطر
چو شیر از دل کوهسار خاوران رفتی
شہاب گشته و آتش گرفته و خاموش
دریدہ سینہ شب را به کھکشان رفتی

غرور سرخ طپشناک قلب قامت قوم
 پُر از قیام و قیامت؛ چه قهرمان رفتی!
 ز صخره صخره به سوگت سرودخون جاریست
 که همچو کوه ز آغوش خاکدان رفتی
 دگر ز اوج نیاید صغیر خشم عُناب
 ازان زمان که چوشاهین ز آشیان رفتی
 به زخمه زخمه تبر با تنت تشر می زد:
 که سربلندترین صنوبران رفتی!

چگونه بی تو سرایم ترانه های غرور
 که شاهیبت تو بودی و از میان رفتی

سه سال در دل خون و خطر سفر کردی
 سه سال شب همه شب ره سوی سحر بُردی
 سه سال در دل دریای دشنه و دشمن
 حسین گونه زدی تیغ بیکس و یکتن
 سه سال همچو "خلیل" از میان آتش و دود
 شکفتی، گفتی و ماندی پراز صدا و سرود
 سه سال شعله به دوش و بلند و آینه پوش
 چو "کوه طور" ستادی مهیمن و خاموش
 "کلیم" گونه به سینای خون رکاب زدی
 و دست معجزه در جیب آفتاب زدی
 ز طور باور خود قوم را قبس دادی
 به قلب خسته تاریخ ما نفس دادی
 "مسیح" وار به ماه هست و بود بخشیدی

به آسمان رهایی صعود بخشیدی
 "امین" بعثت شور آفرین ما گشتی
 رسول باور سبز نوین ما گشتی
 هزار آیه امید بهر ما خواندی
 هزار سوره توحید بر زبان راندی
 هزار سیره سرخ شهید آوردی
 هزار شهر رهایی کلید آوردی

کبوتران غریبی، درین حرم بودیم
 غزالهایی که در کوه درد، رم بودیم
 پرندگانی که صیاد مان کمین می زد
 به لحظه لحظه پرواز مان زمین می زد
 شکوفه هایی که از شاخه ها جدا بودیم
 و برگ هایی که در دست بادها بودیم
 حماسه هایی که ناخوانده خاک می گشتیم
 ترانه هایی که نسروده پاک می گشتیم
 پلنگ هایی که ره در سراب می بُردیم
 نهنگ هایی که در قحط آب می مُردیم
 ستاره هایی که ظلمت به دوش می ماندیم
 شراره هایی که سرد و خموش می ماندیم
 و رودهایی که توفان زهم رها می کرد
 و قطره قطره ز آغوش هم جدا می کرد
 صنوبرانی که برپای مان تبر می خورد
 به جای آب، برو برگ مان شرر می خورد

چه قرن های خموشی که برف بود و تگرگ
 فضای آینه پوشیده زابر تیرهٔ مرگ
 چه فصل هایی که باران ز دشت ماگم بود
 بهار مزرعه بی بوی سبز گندم بود
 چه سالیان سترون گذشت ساکت و سرد
 که باغ غمزده بود و خزان گرفته و زرد
 چه روزگاری که جنگل اسیر توفان بود
 زمین اسیر زمستان بهار زندان بود
 چه ماه های حرامی که در صیام بُدیم
 چو ذوالفقار نهان مانده در نیام بُدیم
 چه شامهای سیاهی که بی سحر ماندیم
 به خون خویش فرورفته تا کمر ماندیم
 برهنه در دل شب های برف خوابیدیم
 گرسنه مرگی صدسال خوف را دیدیم
 به دار و دشنه و زنجیر همعسس بودیم
 به گرگ گُشنه کشمیر همنفس بودیم
 به غیر شحنه و سرنیزه کس سراغ ما نگرفت
 سُراغ مرگ و غم و درد و داغ ما نگرفت

تو آمدی و به ما آفتاب آوردی
 برای قافله پیغام آب آوردی
 تو آمدی و به ما احترام بخشیدی
 به زخمهای کهن التیام بخشیدی

تو آمدی و گل صبح را صدا کردی
 به شام طایفه خورشید را رها کردی
 تو آمدی و درختان بید هم گل داد
 ز آب شعله برآمد و سنگ هم مُل زاد
 تو آمدی و گل سرخ عشق خندان گشت
 شب سیاه قبیله ستاره باران گشت
 تو آمدی و سرود سپیده جاری شد
 و رودها همه زمزم مزاری شد
 تو آمدی و گلوی هزار گویا گشت
 نسیم عشق به لبخند گل مسیحا گشت
 تو آمدی و گل و سرو یاسمن آمد
 شمیم یوسف گل پاره پیرهن آمد
 تو آمدی و شب برف و خوف و توفان رفت
 شکست گردن گرگان و چنگ و دندان رفت
 تو آمدی و گه رفتن خزان آمد
 به قحط سالی صدساله بوی نان آهد
 تو آمدی و شب غصه را سحر کردی
 درخت باور مارا پر از ثمر کردی
 تمامواره شبنامه قرون خواندی
 برای ایل ز تاریخ اشک و خون خواندی
 شناسنامه و شمشیر و شهرتش دادی
 شکوه و شوکت و شان و شهامتش دادی
 به کودکان عشیره امید آوردی
 بهار و بار و بر و جشن و عید آوردی

به جای اسپک چوبی براق شان دادی
برای روز مبادا براق شان دادی
ز فرش خاک به افلاک شان علم کردی
مقیم لوح و همپایه با قلم کردی
به دختران قبیله غرور پوشاندی
هزار آینه عشق غیور پوشاندی
هزار مزرعه ماه و ستاره بخشیدی
هزار جلوه ثریا و زهره بخشیدی
هزار حنجره آواز و ناز شان دادی
هزار پنجره بال و براز شان دادی

تو آمدی و زمان سوی ما تبسم کرد
زمین قوم پس از یک دوقرن گندم کرد
قنات های قبیله پُر از گلاب شدند
و کوزه ها همه لبریز آفتاب شدند
تو آمدی و زمستان شکست در گامت
بهار آمد و گلها شکفت از نامت
بهار آمد و باغ عشیره پُر گل گشت
پُر از خروش هزاران هزاران بلبل گشت
تو آمدی و غزلهای شوق پیدا شد
گلوی بستهٔ صدساله بغض ما وا شد
تو آمدی و به ما جان تازه بخشودی
به آسمان رهایی دریچه بنمودی
حدیث حادثه های گذشته را خواندی
و فصل هایی که بُد نانوشته را خواندی

جواب پرسش صدسال ایل ما گشتی
چو کوه از دل پُردرد شعله ور بودی

ز رنج ایل سیهروز خود خبر بودی
عقابگونه ز صیاد و از قفس گفتی
ز دار و دشنه و از بند و از عسس گفتی
و گفتی اینکه به ما در گذشته ها چه گذشت

اسیر صخره و سرما، مدام منع از دشت
پناه بُرده به دامان کوه و درّه و سنگ
شریک جنگل شیران و بیشه های پلنگ
"هزاره" بودن ما جُرم و نام ما قاجاق

چو ماه بدر، گریزان ز بیم شب به محاق
به ده دادن باج و به شهر بُردن بار
شکسته قامت و خم گشته از قیامت کار

تمام عُمر چو فرهاد کوه کاویدن
به پای میهن شیرین عشق جان دادن
زمانه سنگ و زمین سخت و آسمان هم دور
میان مُردن و ماندن به زندگی مجبور
نه دست سرد ستیز و نه پای گرم گریز
به دار هستی خود بی طناب حلقاویز

همیشه در ره این خاک جان و تن دادیم
طلایه گشته طلا را به هموطن دادیم
همیشه سینه ما سدسپیل دشمن گشت
بلاهیگر وطن پاسبان میهن گشت

همیشه باغ وطن را محافظان بودیم
ببسته دست و دهن، صرف باغبان بودیم
همیشه قرص جو ما به خون دل تر بود
که شهد و شیر همه قسمت برادر بود
شکوه سلطنت و تخت و تاج ما بودیم
کمرشکسته ز باج و خراج ما بودیم
ز دست آبله ما خزانه ها پر بود
ز آب دیده ما گنج شاه پر دُر بود
ستون سینه ما سنگ دلگشا می شد
و خون چهره ما رنگ کاخها می شد
شرتنگ محنت ما شربت و شکر می گشت
برای بزم امیران گل و ثمر می گشت
رواق و طاق ظفر هم که بژن و بالا داشت
لعب و لعبت خود را همواره از ما داشت
پیاله یی که چو بدرمُنیر می رخسید
و باده یی که جناب امیر می نوشید
عصاره گل خون فقیر ما را داشت
عجین عطر عرقهای پیر ما را داشت
و الغرض که رعیت بودیم در این مُلک
امین ارگ امارت بودیم در این مُلک
چو روزه دار نشستیم و دیگران خوردند
و هرچه هرچه که می شد نصیب ما بردند
ازین بساط جز آه و فغان به ما نرسید
خداگواه ست که جز ریسمان به ما نرسید

اگر رسید؛ دگر خون و زخم و ماتم بود
و دار و کله منار و مصیبت و غم بود

سه سال نام بلندت نگار کابل بود
سه سال واحه عشق از رخ تو پرگل بود
سه سال در شب اشک و شهادت و شیون
سه سال در شب درد و جراحت میهن
سه سال در شب سرد سیاه برف و تگرگ
سه سال در ره سیلاب خون و ماتم و مرگ
چو کوه پای فشردی چو صخره ایستادی
به موج های بلا سینه را سپر دادی
سکندرانه ز ایمان خویش سد بستی
حریم محترم قوم را رصد بستی
چقدر قلب غیورت توان و طاقت داشت!
دل جوان و صبورت گل ارادت داشت!
که بین آن همه خنجر میان آن همه داس
میان آن همه دل‌های سرد بی احساس
میان آن همه آتش میان آن همه دود
گذشته از سر و جان با تمام بود و نبود
چو آفتاب نشستی خموش و خنده به لب
هزار مرتبه بر تو سلام و عشق و ادب
سلام بر تو که سنگ صبور ما بودی
غرور قامت ایل غیور ما بودی

پدر! تو غربت صدسال خویش را گفتی
و غصه های ازین هرچه پیش را گفتی
شکایت شب قرن حرام فرمودی
تبارنامه ما را تمام فرمودی
کنون بیا و زشب های این سه سال بگو
ز زمهریر زمستان و از زغال بگو
ازین سه سال که کابل سراسر آتش بود
به قصد جان شریف پُر از کمانکش بود
ازین سه سال که صدسال را بُرد از یاد
ازین سه سال که فریاد و بازهم فریاد
بگو که بهر شنیدن هزار گوش شویم
چونی شراره بگیریم و پُرخروش شویم
بگو چه دیدی پدر! اندرین سه سال سیاه
که گشت چهره سبزه سبزه همچون ماه
بگو چه دیدی که ناگه پُراز ملال شدی
مُحاق خون بگزیدی و چون هلال شدی
بگو چه دیدی ز اخوان ناجوان حسود
که رحل سرخ بیستی ز مصر سبز وجود
بگو چه دیدی به شام شکنجه دشمن
شب اسارت و محنت، که شهید شدن
که در غروب غمینت ستاره پوشیدی
به گلپهار شهادت چو لاله کوچیدی
شهاب گشته شتابان و خونفشان رفتی
به شب شراره زنان، سوی کهکشان رفتی

تو رفتی و چها که نرفت از دشمن
 به غرب کابل مظلوم؛ کربلای وطن!
 تو رفتی و ز فراق زمان پراز غم شد
 و نکیه خانه دل ها همه محرم شد
 تو رفتی و ز فراق بهار شد خاموش
 و باغ و بیشه ما جملگی شقایقپوش
 گشت آنچه گذشت و برفت آنچه برفت
 نا جای درد و شکایت نه حال گفت و شنفت
 شکست قامت ایجاز شعر درد آیز
 چگونه بی تو بخوانم "چراغعلی" برخیز!
 یا و بار دیگر قوم را زعامت کن
 ناز نافله عشق را امامت کن
 یا که نام تو همواره یاد مردم هست
 خروش باده درد تو در دل خم هست
 بیا که عشق تو در قلب قوم می جوشد
 هزار آینه شور و غرور می پوشد
 بیا که خون تو در نبض ها طپش دارد
 سرود درد تو در سینه ها جهش دارد
 بیا و بار دگر باغ را معطر کن
 پُر از بهار، پُر از سرو، پُر صنوبر کن
 بیا که شام سیاه ستم سحر گشته
 نهال باور سبز تو بارور گشته
 بیا ز خیل یتیمان خویش سان بنگر
 هزار قافله گل قامت جوان بنگر

نیامدی و دلم از فراق پر خون شد
و مثنوی همه از درد و داغ مشحون شد
"گرشمه یی کن و بازار ساحری بشکن!
به غمزه رونق و ناموس سامری بشکن!"
چو شمع از دل تابوت خون زبانه بزن
به شام تار وطن لاله گون جوانه بزن
بیا و هرچه و هرچه نگفته را برگو
و رازهای بزرگ نهفته را برگو
بیا و سُفرهٔ غم های خویش را بگشا
بلور خاطر خود را به ایل خود بُنما
بیا و درد دلت را به قوم قسمت کن
و لحظه لحظهٔ شانرا پُر از قیامت کن
بیا ز منبر خونت بهارنامه بخوان
به پای محشر آزادگی چکامه بخوان
بیا و شعر گلاب و گل و ستاره بگو
قصیده های غمت را به استعاره بگو
بیا کنایهٔ خون را به ما روایت کن
به چین زلف غزل شعر را هدایت کن

همیشه یاد تو در قلب انجمن باقی ست
سراغ خون تو در سینهٔ وطن باقی ست
همیشه لالهٔ خون تو گرم و تبار است
شمیم موی تو در خوی نسترن باقی ست

شراب عشق تو در هر پیاله می جوشد
 و های و هوی تو در نغمه چمن باقی ست
 به خاک گرچه چو خورشید رخ نهان کردی
 فروغ روی تو در سرو یاسمن باقی ست
 به چاه حيله چو رستم اگرچه جان دادی
 غمین مباش پدر! نسل تهمتن باقی ست
 به پای پرچم خونت طپنده چون دریا
 هزار آینه آزاد مرد و زن باقی ست
 هزار قافله قامت، هزار قافله قوم
 چو کوه در ره سیلاب اهرمن باقی ست
 تو شاهیبت غریبی که در قصیده خون
 هزار سوژه غرورت به هر سخن باقی ست
 هزار آیه حماسه هزار چامه سرود
 هزار سوره شیرین به کوهکن باقی ست

عقاب پیر

عقاب پیر سبکبال آسمان بردوش
و کاج گشن کہنسال کہکشان بردوش
شہاب ثاقب شبسوز شعلہ بار وطن
و آفتاب درخشان خاوران بردوش
بلور روشن تاریخ پرقیامت قوم
کتاب کہنہ صدسالہ داستان بردوش
بہار عشق ، بہار ظفر ، بہار غرور
بہار سبزترین باغ ارغون بردوش
جناب پیر ، جناب پدر ، جناب سحر
جناب رہبر محبوب آرمان بردوش
"توخامشی کی بخواند" ترانہ های امید

به گوش جنگل انبوه باستان بردوش؟
دریغ قامت سبزت که از سمور شکست
بسان هیبت بودای بامیان بردوش
ز دوش خاك پر از خون و زخم کوچیدی
چو کلهکشان بلند ستارگان بردوش
به قاف واقعه رخشان و خونفشان رفتی
پراستعاره چو سیمرغ لامکان بردوش
چه سالها که نشستی چو طوری از یولاد
میان معرکه اندوه بیکران بردوش
چه روزگار شگفتی اسیر بهمن و برف
چو صخره پای فشردی غم گران بردوش
به راه سیل بلا استوار چون بابا
صبور و سبز ستادی شوکران بردوش
چه فصل هایی که ماندی بلند چون شمشاد
شرر گرفته خزان دیده و خزان بردوش
توشاهنامه اسطوره های کوهساری
پر از حماسه و خاموش و قهرمان بردوش

گل سرخ

نسیم یاد تو از هر در و دیار گذشت
ز زمهریر زمستان پرغبار گذشت
چو آفتاب درخشان خاوران رفتی
پس از تو شام غریبان چه تلخ و تار گذشت
پس از تو بر سر این گُر گرفته جنگل سبز
چه شعله ها و شررهای بیشمار گذشت
پس از تو از تو چه پنهان گل همیشه بهار
چه سالهایی حرامی که بی بهار گذشت
دریغ و درد تو بابای قصه های شگفت
که روزگار غریبت به گیرودار گذشت

خدای من چه بگویم چها گل سرخ
 که بامزار شریف تو در مزار گذشت
 خدای من چه بگویم که غصه های غمت
 نگفته ماند و دران قلب داغدار گذشت
 هزار حیف تو ای سرو سبز سر به فلک
 که فصل بار و بهارت به شعله زار گذشت
 و شمع عمر شریف و عزیز و گلگونت
 همیشه روشن و سوزان و بیقرار گذشت
 شهاب بودی و شب را دریده گم گشتی
 عقاب بودی و عمرت به کوهسار گذشت
 ازان به خاک زنم عاشقانه بوسه اشک
 که گامهای توروژی ازین دیار گذشت
 شمیم شیر دهد برگ هرشکوفه کنون
 چرا که پای تو زین بیشه خون نگار گذشت
 بلال مرثیه با اشک و آه این می گفت:
 یلی که داشت به کف تیغ ذوالفقار گذشت
 هرانکه با تو نباشد ز ایل بابا نیست
 زهرکی باتو نباشد هزار بار گذشت
 هزار گونه سرایم هزار گونه ترا
 کی گفته است که عهد گل مزار گذشت

در رثای پدر

آه ای بلند همچو افق های آسمان!
بابای ارجمند به کوهسار خاوران
ای قلب بی قرار که نبضت به خون تپید!
پامیر پایدار که قدرت کسی ندید
ای قلّه ستیغ که اوجت به ابر بود!
هر جلوه از نگاه تو يك بیشه ببر بود
ای کوه سر به برف که خشم پلنگ داشت!
دریای ژرف درد که قعرت زهنگ داشت
ای صخره صبور که برف آشنا بودی!
با چله های سرد و شگرف آشنا بودی

ای بغض لاله گون افق های اقتدار!
 تمديد غرقخون بلندای کوهسار
 ای شمع شب فروز که چون لاله دمن!
 می سوختی به شام زمستانی وطن
 ای حلقه دار عشق به زنجیر ایل ما!
 مرهم گذار زخم زمینگیر ایل ما
 ای قامت ستبر چو پولاد بر زمین!
 ایستاده تر ز هر چه که شمشاد بر زمین
 ای روح رستگار که در آسمان شدی!
 فارغ ز های و هوی زمین و زمان شدی
 ای سرو سربلند که رفتی شکوفه بار!
 با باغی از شهید، شکوفاتر از بهار
 اکنون سه پنج سال گذشت از بهارتو
 از خفتن چولاله بخون در مزار تو
 اکنون سه پنج ساله شدی نو جوان شدی
 جاری تر از همیشه به روح و روان شدی
 از نو جوان شدی که بیایی چو نوبهار
 برباغ و گل "هزار" بیاری هزار بار
 از نو جوان شدی که بیاری چو آفتاب
 از شرقی شکوه، شکوفاکنی گلاب
 از نو جوان شدی که شوی تا ابد روان
 بر دامن بهار، خروشان و جاودان
 از نو جوان شدی که شبیه ستاره ها
 شب بشکنی و صبح کنی با اشاره ها

از نو جوان شدی که سپیدار و استوار
آینه بی ز اوج بیاری به هر بهار
از نو جوان شدی که راه شوی، راهبر شوی
بابا شوی بلند شوی و پدر شوی
ای نوبهار عشق جوانی مبارکت!
بزم وصال یار نهانی مبارکت!

رفتی و در فراق تو پردرد مانده ایم
بی قهرمان به جای تو ای مرد مانده ایم
رفتی و روز بی تو دیگر باره شام شد
از آبی غرور، ستاره تمام شد
رفتی دگر ز کوه صدایی نمی وزد
از شرقی شکوه، همایی نمی وزد
رفتی و با تو هرچه غضنفر ز کوه رفت
مردان کوهزاد سکندر شکوه رفت
مردان کوه، بی تو که کوهی نداشتند
اندوه داشتند و شکوهی نداشتند؛
بی تو ز کوهسار بلندی جلا شدند
با هرچه هرچه درد و محن آشنا شدند
بی تو چو صخره های فتاده به دوش خاک
یخپوش باد و بهمن جور و جفا شدند
بی تو میان جنگل انبوه بی بهار
از دوش صبر خویش یکایک رها شدند
چون کاجها به اوج رهایی سبز خویش
با خشم و زخم هرچه تبر مبتلا شدند

شهبازهای اوج افق های این وطن
 هرسو نشان چله صیادها شدند
 مردان روزهای مبادای دشت و کوه
 مهمان کهکشان بلند خدا شدند
 دیوانگان سر به دار قلندر نشان تو
 گلگون خون خویش به بزم وفا شدند
 رفتند لاله پوش و فراموش تا خدا
 بارنج و خشم و زخم هماغوش تا خدا

آه ای عقاب قله قاف غرور ما
 آینه دار ایل غریب و غیور ما
 سرو سپیدسال زمستانی وطن!
 سیمرغ سُرخبال کهستانی وطن!
 پامیر پرستاره، بابای باستان!
 پیر پیاده پای بلندای بامیان!
 اینک به کوه بیشه شیری اگر که هست
 نستوه هر هُزُبر دلیری اگر که هست
 در صخره ها پلنگی اگر که نهان شده
 در لجه ها نهنگی اگر بی نشان شده
 بر قله ها عقابی که سربرده زیربال
 برواحه ها چناری که خسته ز خشکسال
 در گنجه ها یراقی اگر مانده پرغبار
 در واحه ها بُراقی اگر مانده بی سوار

مردان کوهساری که برجای مانده اند
یاران کارزاری که برپای مانده اند
بی تو کنون غریب و غمین اند در ستوه
با برف و باد دهر قرین اند همچو کوه
بی تو غریب در دل بابا نشسته اند
در انتظار روز مبادا نشسته اند
در انتظار اینکه چو فانوس بشکفی
از شمع خون خویش چو ققنوس بشکفی
از خون خویش بشکفی؛ جوان و وزان شوی
با بیشه یی ز شیر به بابا روان شوی
از خون خویش بشکفی؛ شکوفای مان کنی
ما قطره قطره ایم تو دریای مان کنی
از خون خویش بشکفی؛ چو پامیر پرشکوه
بر صخره های خویش بیاری دوباره کوه
از خون خویش بشکفی؛ شکوفاتر از شهید
جاری شوی چو رود به دنیای سبز دید
از خون خویش بشکفی که سپیدار بشکفد
یک صبح سبز سبز ز کوهسار بشکفد
یک صبح سبز سبز که "طوری" بیاورد
یک کوه پرشکوه غروری بیاورد

ای قامتی که قرن ترا احتیاج داشت!
باغ و بهار از تو گل ابتهاج داشت
ای پیر پرشکوه پدرمظهر شهید!

ایوان عشق از تو به هرسو "سراج" داشت
 دستار نخ نماشده رنگ رفته ات
 هرچند ریشه ریشه، مزیت به تاج داشت
 بر قامت ستیغ تو آن بی ریا ردا
 آزین آسمانی از اوج کاج داشت
 نور نگاه نافذ چشمان آبی ات
 تصویر آفتاب زلال زجاج داشت
 در سردی سکوت شب دار و ریسمان
 قلبت چه شعله هایی ز باج و خراج داشت
 رفتی چه زود رفتی زمانی که باغ و برگ
 برسایه سار سبز تو سخت احتیاج داشت

دستت گدای سکه سیم و طلا نبود
 با زرق و برق نام و مقام آشنا نبود
 سرمایه ای به غیر غرورت نداشتی
 جز آن دل صبور غیورت نداشتی
 از تو به غیر کهنه چین هیچ هم نماند
 جز قصه های رنج و محن هیچ هم نماند
 غیر از دلی کبود که آسودگی نداشت
 سهمی سوای درد ازین زندگی نداشت
 جز پیکری که تیر و تبر پاره پاره کرد
 چون کهکشانش سرخ سراسر ستاره کرد
 جز گفته های سبز به عصر و زمان ما
 میراث افتخار به پیر و جوان ما

جز خون لاله گونی که در خاک جاری ست
روحي که پرشکوه به افلاک جاری ست
جز نام پر حماسه که اسطوره می شود
گلوآژه ای که "آیه" شده "سوره" می شود
جز مادری سپید که غیر از الم ندید
جز ماتم و مصیبت و غم هیچ هم ندید
جز همسری که بیتو دیگر هیچکس نداشت
غیر از تو هیچ مونس و فریادرس نداشت
جز دختر غریب که تنها نشسته است
در انتظار روی تو بابا نشسته است
جز کودکی شهید که دنیا ندید و رفت
از هیبت هبوط تو بابا طپید و رفت
جز مردمی فقیر به دریای درد و دین
در کربلای قرن تهی مانده از "حسین"
جز یاد و خاطراتی شکوفاتر از بهار
جاری و جاودانه چو دریا به روزگار
جاری و جاودانه چو خورشید در جهان
پیچیده در زمین و پیوسته در زمان

ای کوه! در فراق تو خاموش مانده ایم
با هرچه درد و رنج هماغوش مانده ایم
بی تو چو "رود یخ زده" در حسرت بهار
بی آب و تاب موج و تب جوش مانده ایم

بی تو میان بهمنی از داس های سرد
 خاموش مانده ایم و فراموش مانده ایم
 بی تو چو کاجهای تبرخورده بین باغ
 در ماتم بهار ، شررپوش مانده ایم
 بی تو چو کوهساری که آتش گرفته است
 تاوان خون سرخ تو بردوش مانده ایم

بی تو غرور سرکش ما خاک می شود
 از خاطرات باغ و چمن پاک می شود
 بی تو ازین زمانه چه دلتنگ گشته ایم
 بر دار هست و بود خود آونگ گشته ایم
 بی تو ازین بساط شده تیر سهم ما
 سُرُبی ترین سزایی ز تحقیر سهم ما
 بی تو به "طور" باور خود کال مانده ایم
 درغیبت از "ظهور" به "دجال" مانده ایم
 بی تو شکسته ایم به باغی که نیستی
 در آتش از سُراغی و داغی که نیستی
 ای کوه! صخره های تو در خاک خفته اند
 یک کهکشان شهید تو افلاک رفته اند
 آن همرهان روز و شب آخرین تو
 یک کاروان چریک دلاورترین تو
 مردان لحظه های سفر کوچ کرده اند
 خُنیگران خون و خطر کوچ کرده اند

از بیشه ها خروش "ابوذر" نمی وزد
فریاد شیر از دل خاور نمی وزد
آن آتشی که داشت به دل شعله های درد
از شام های تیره سنگر نمی وزد
کاجی که بود قامتی از قلّه غرور
از دوش کوه رفته و دیگر نمی وزد
شاهین اوجهای فلق های خشم و زخم
بر آبی شکوه ز شهپر نمی وزد
قلبی که داشت اخگری از آتش وطن
با پاره های خویش به پیکر نمی وزد
آن قلّه بلند که همگام ابر بود
از اوج سبز خویش چو تندر نمی وزد
آن قامت غیور که چون کوه می طپید
در خون سرخ خویش شناور نمی وزد
گویا عقاب گشته و در آسمان شده
کز صخره خروش بخون تر نمی وزد
از او بغیر خشم و خطر هیچ هم نماند
جز درد و داغ و زخم تبر هیچ هم نماند
او رفت و همرهان دیگر نیز چون فلق
منظومه دار عشق تو گشتند پیش حق
رفتند و چون شهاب به تو همسفر شدند
برپای شمع خون تو بی بال و پر شدند
رفتند لاله رنگ و ظفرمند تا خدا
خونرنگ و ارجمند و خطرمند تا خدا

ای روح پرشکوه که افلاک رفته ای!
 ای سرو سر به کوه که در خاک خفته ای
 ای آتشی که شمع شب "طور" گشته بی!
 بردار "حق" خویش چو منصور رفته بی
 ای شعر ناسروده که پراستعاره ای!
 ای شطح ناگشوده که شط ستاره ای
 ای قله ای که اوج غرورت نهفته ماند!
 ژرفای صبر قلب غیورت نهفته ماند
 ای رود پرخروش که راحت نداشتی!
 با ساحل سکوت ضرورت نداشتی

پهنا و انتهای تو پیدا نبود هیچ
 مثل تو موج در دل دریا نبود هیچ
 مثل تو هیچ قامتی آزادگی نداشت
 مثل تو سرو در دل صحرا نبود هیچ
 مثل تو هیچ صخره سنگین و استوار
 بردوش زخم‌دیده بابا نبود هیچ
 مثل تو کوه در دل سینای این وطن
 آینه پوش "طور" تجلا نبود هیچ
 مثل تو ای بهار درین باغ و بوستان
 تفسیری از "هویت" گلها نبود هیچ
 مثل تو ای ستاره به شبهای تار سرد
 قبله نمای دیده و دلها نبود هیچ
 مثل تو رخسدار تهمتن به گاه رزم

کرار و استوار و ستیغا نبود هیچ
مثل تو ای عقاب فلکتاز کوهسار
در برف و باد قرن شکبیا نبود هیچ
ای کوه سر به ابر که غرق ستاره ای!
سرو ستبر سبز که پر استعاره ای!
هرچند رستگار مضیق زمان شدی
سیمرغ گشته راهی هفت آسمان شدی؛
اما هماره نام تو فریاد می شود
هر سرو از مقام تو آزاد می شود
بابای یادهای تو در باد جاری است
هر قلّه بلند، غرور "مزاری" است
هر صخره یی ز کوه، شکوهی ز صبر توست
اندوهی از ستوه دل سر به ابر توست
هر سرو سرفراز ترا جار می زند
هر اوج و اهتزاز ترا جار می زند

ای قلب درد و داغ که جیحون خاوری!
ای کاج گشن باغ که در خون شناوری!
در قامت غیور تو کوهسار می طپید
بابای استواری به تکرار می طپید
در قلب پرغرور تو ای کوه شعله ور!
آتشفشان دردی شرربار می طپید
در امتداد اوج شکوهت چو آسمان
یک کهکشانشان بلندی پراسرار می طپید

در پلك پلك سبز نگاه های نافذت
 هر لحظه آفتابی ز دیدار می طپید
 لبخند میزدی و به سیمای روشنت
 تصویر يك بهار سپیدار می طپید
 قلبت به درد ایل غریب شهید تو
 بسیار می طپید و به تکرار می طپید

ای کوه بیشه های تو رنگ غرور داشت
 بودی و با تو عشق به دلها حضور داشت
 بودی و باتو سروُ صنوبر به باغ بود
 از بار و از بهار به هرسو سراغ بود
 بودی و از صدای تو امید می وزید
 از شرحی نگاه تو خورشید می وزید
 از قامت نماز تو آغاز می شکفت
 يك آسمان پرستو و پرواز می شکفت
 شب نیمه های سرد به سجادهٔ جهاد
 از هر گل نیاز تو صد راز می شکفت
 هر لحظه از صعود تو ای قلّهٔ غریب!
 يك آسمان غرور ز شهپاز می شکفت
 آینه می شدی و ز هر جلوه روشنت
 چیزی شبیه آنچه که اعجاز، می شکفت
 از آیه های درد دل داغ داغ تو
 يك خنجره زبور ز آواز می شکفت
 از دامن بهار تو ای کوه! هر طرف
 يك باغ سبز سرو سرافراز می شکفت

همواره از جناب تو ای خشم سرخ کوه!
بانگ عقاب و بال و پر باز می شکفت
از آذرخش سرخ خروشت به جان شب
یک کهکشان شهاب فلکتاز می شکفت

رفتی و با تو قلب هزاره طپید و رفت
از برج بخت قوم ستاره پرید و رفت
رفتی و خطبه های غمت ناتمام ماند
محراب سبز عشق بدون امام ماند
ای مرشد شهید خروش و سروش ما!
صبح سپیده پوش شقایق به دوش ما!
برخیز و باز از گل خونت اذان بگو
تکبیری تا بلندی هفت آسمان بگو
برخیز و بر اقامت قومت قیام کن
فریاد دوجهان ز ره یک دهان بگو
برخیز و با خطابه گلگون خون خود
یک فصل سبز از سخن جاودان بگو
بابای سربلند افق های بامیان
از اوج خویش شمه یی با خاوران بگو
با غنچه های نورس این باغ و بوستان
از غربت بهار و گل و باغبان بگو
ای کوه سبز صبر، فریاد هرچه درد!
اندوه قلب خویش به پیر و جوان بگو
اینک که از ثری به ثریا رسیده ای
از رنج قوم، قصه یی با کهکشان بگو....

چمن علی فروغی

بغض گلستان

بشکن قلم که قلب شهیدان شکسته است
گل پرکشیده بغض گلستان شکسته است
در کوچه باغ ابری و غمگین دیده ها
آینه های روشن باران شکسته است
پوشیده خاک میکده عشق رخت داغ
تصویر لاله در خم جوشان شکسته است
گلها نشسته سینه پر از درد و اشکبار
نبض نسیم در دل نیسان شکسته است
دل‌های داغدار در این سوگ جان شکار
از ارتحال رهبر خوبان شکسته است

حسین مجاهد

غزل غربت

وقتی که حرف رفتن بابا غریب شد
در باغ ما تبسم گل ها غریب شد
شب تا به آخرش که "صنوبر" ترانه گفت
آهنگ گریه های "دل آرا" غریب شد
آن شب جرس تلاطم يك قرن می سرود
حتا ستاره در دل شب ها غریب شد
در دست های آینه مثل صدای تو
تصویر مه گرفته دنیا غریب شد
با کاروانیانی که می رفت تا افق
زنگوله های عشوه صحرا غریب شد
هرمادری به قامت تو مویه کرد و هم
چشمان تب گرفته "رعنا" غریب شد

آیینہ بہ داستان

آیینہ بہ داستان تبرخوردہ کجایند؟
صد سنگ جفا ز داستان خطر خوردہ کجایند؟
آن سبز صنوبر گل صدبرگ تبسم!
در آتش نمروود کہ در خوردہ کجایند؟
مرغانی کہ ہر روز ز دریاچہ سرودند
یک تیر کہ امروز بہ پر خوردہ کجایند؟
صد حمزہ بہ میدان غرور و سر سودا
از دست کہ زوبین بہ جگر خوردہ کجایند؟

سید رضا محمدی

غربت نقتیده

زمین نشسته که از خشم گل بگرداند
زمان شکسته که در چشم گل بگرداند
نشسته ایم و صدای نشستگان در گل
شکسته ایم و عزای نشستگان بر دل
نشسته ایم تب آه غرق در خون را
نگاه کردن این ماه غرق در خون را

شب از تمام دل شب ثبوت ریخته اند
و در هزارهز مردم سکوت ریخته اند
سکوت تا که نظر برده سراب شویم
سکوت تا که به نام سکوت، خواب شویم

از این مناقشه دلها به غربت آمده اند
 منادیان دروغین به صحبت آمده اند
 منادیان که چه، این هرزه زندگان، گوکان
 ادامگان هیاهوی نسل متروکان
 به روی و رنگ پلیدند و نام و ننگ سیاه
 که غوک راست هماره دل و درنگ سیاه
 ... منادیان که تمام کلام شان تیغ است
 خدایشان، پدرشان، امام شان تیغ است

سکوت بیزی آوازی از تغافل داد
 سیاهکاری متروک زندگان گل داد
 زمین مناقشه شد، مرد مرد را کشتند
 نماد چهارده وادی، نبرد را کشتند
 کسی که نام بلندش سرود مردم بود
 به روز واقعه، بود و نبود مردم بود
 "مزاری" آتشی آمد به مرکزیت دید
 که در غبار پریشانی "هزاره" دمید
 "مزاری"، آه "مزاری" نبود جز خشمی
 که جسم یافت درین ازدیاد بی چشمی
 شرار سوز دل کشتگان مؤمن بود
 غریب بود همان اتفاق ممکن بود
 غریب بود دل بوم شیعه را می ماند
 نگاه مردم مظلوم شیعه را می ماند

معاندان ، صفت قاهری اش را دیدند
مغفلان لقب رهبری اش را دیدند
همیشه غربت تفتیده استخوانی هست
همیشه در دل ماها ابوذرانی هست
ابوذران غریبی که داد می آرند
گلایه از شب تلخ جهاد می آرند
اگر هوای بت جهلیان نکرده نشست
خلیلیان تبر بر کف قبیله که هست
شکسته است زمین در صدای مردم ما
چگونه فتنه بیاریم وای مردم ما
هنوز دشنگی جانمان نخشکیده
هنوز خون شهیدان مان نخشکیده
هنوز می چکد آتش ز دیده افشار
ز زخم مادر پستان بریده افشار
هنوز خون زمان می جهد به نام گناه
ز تیغ زخمی جلادهای نادرشاه
هنوز مویه اجداد مان چنان که جنون
به گوش می رسد از لای پخسه های قرون

زمین شکسته که در چشم گل بگرداند
زمان شکسته که از خشم گل بگرداند
نشسته ایم و صدای نشستگان در گل
شکسته ایم و عزای شکستگان بر دل
اگر چه در غم سوگ پدر پراکندیم
به مهربانی قبل از طلوع خرسندیم
هنوز مرتبه صبح صادقش باقی است
هنوز در ده، یاران عاشقش باقیست

نقیسه نصیب

غریو بابا

امتداد نور خورشید از پس بیدادها

می نگارد فصل بالنده اذان

بیشه اندیشه اش

کیست؟

کیست می آید سبک در شب تار

پیچ پیچ بادیه بیریده است

می شتابد

شور شمع آرد در این کلبه افسرده تنان

کیست؟

نمیت می کوبد در خسیدگان

های برخیز!

های برخیز!

وصله بندید دلق پارینه خویش

باز آرید پرچم احیایی را

باز خوانید دفتر تفتیده ام

کمین نیاز روز میلاد من است...

های یاران

های یاران!!

امشب آبستن فرداست

کسی

نعل می کوبد

شنیدم شیبه اسپ سوار

نعل کوبد

از نفس هاش تار و پود پیکر حماسه می آید

کیست؟

شبگردی که او

از پی تکبیر فردا می رود

پاسبانی می کند این بیشه را اندیشه هاش

باز نویسد فصلی از تاریخ ما

آرزوی رنگین از خون خویش

تاریخ فصل بلوط

هویت نسل غرور

و چراغ چارسوی دور دور

عبدالشکور نظری

مجال ماه

تقسیم کن زمین و زمان را و ماه را
آینه، آب، پنجره را و نگاه را
ما از تبار آینه های شکسته ایم
تکثیر گشته در خود مانیم آه را
ای سرنوشت گم شده در معبر فصول!
ترسیم کن برای من خسته راه را
بی تو، غروب سهم من از آسمان شده ست
لبریز از غمان تو ام هرچه چاه را
وقتی که هرچه آینگی جرم می شود
تعریف کن، دوباره، صواب و گناه را
از رنگ ها، جهان نوی کن بنا، بیا!
از من بگیر، چشم سفید و سیاه را
بی تو، ببین که فرصت لبخند و شعر نیست!
تقسیم کن، مجال شکوفای ماه را

نور الله

زیر باران

ای فراتر از همه پروازها
ای رساتر از همه آوازه‌ها
چشم را تا بر حضورت دوختم
منطق آئینه را آموختم
با شقایقها تفاهم داشتی
کربلا بودی تداوم داشتی
تو به ما آموختی پرواز را
عشق را، آئینه را آغاز را
کربلا رفتی و دریاها گریست

يك محرم غنچه و گلها گريست
بيد مجنون زير باران ايستاد
لاله سر بر شانه شيون نهاد
باد گویی خاک بر سر می کند
خاک اما سخت باور می کند
چشمه ها پیوسته زاری می کنند
مثل دریا بیقراری می کنند
وای بردل، پیر دل را می برند
عاشقان، تفسیر دل را می برند
روی دست بی قراران می رود
آفتابی زیر باران می رود
می روی دلها همه دنبال تو
ارغوانی اندر استقبال تو
عرشیان بر گرد تو پر میزنند
خاکیان بر سینه و سر می زنند
بالها پرواز را گم کرده اند
لحظه ها با هم تصادم کرده اند

هادی هزاره

لبخند ملیح

با لبخندی ملیح
تمام دست‌های آشنا به دامنش را پس زد
و نگاهی بلند به آسمان کرد
ما

همه با چشم‌های ورم کرده
مات در آسمان دیدیم
دست سر بر آورده از شطِ خون
ابره‌های تیره را پس وُ

غبار از چهره‌ی آفتاب زدود

ما

همه دیدیم

آفتاب را به سرخی

و مومن شدیم

که حقیقت رنگین‌تر از خون او نبود

ACKU

ز طور باور خود قوم را قبس دادی

به قلب خسته تاریخ ما نفس دادی

مسیح وار به ماه هست و بود بخشیدی

به آسمان رهایی صعود بخشیدی

امین بعثت شور آفرین ما گشتی

رسول باور سبز نوین ما گشتی

هزار آیه امید بهر ما خواندی

هزار سوره توحید بر زبان راندی

هزار سیره سرخ شهید آوردی

هزار شهر رهای کلید آوردی

پانزدهمین سالگرد رهبر شهید عبدالحی مزاری